

نه، من امیدیه را ندیده‌ام

تیر تابستان، در راه بهبهان گیر افتاده باشی به سال هزار و سیصد و شصت و بیینی و بشنوی که اعدام‌ها شتاب گرفت و از یکی به هفت رسید در خبرهای میانه‌ی روز.

شب.

زندادان نورآباد

من و او، همان حیدر.

نگهبان قیصر- که هی هر از چندگاهی می‌آید داد می‌زند: دیوت‌ها اگر چیزی بارتان هست بیایید با من بحث کنید تا صافتان کنم.

حیدر از یک سو سر و زبان‌دار بود و از طرف دیگر اکثریتی بود و رفتن رهبرشان فرخ به تلویزیون را به پذیرش تعبیر کرده بود. سعی می‌کرد نوعی از اصل اول ایرانی پیش نهد. به موالی‌گری می‌رفت: ما نامحرم نیستیم، ما را هم به حرم راه دهید.

قانون حرم را فوت آب است: نری ننهاده به نهان و اندرون نرسی!
- نه، اعلا تر از شما نیامده است. گوشه‌ی چادرتان سرپناهی به ما بدهید.

غروب بود. من تازه از بازجویی آمده بودم.

پرسید: چی شد؟

گفتم: باهامان شوخی ندارند. تا سحر می‌زنندمان!

بی‌تجربه هم نبودم. از مجموع رفتار و پرس و جوهای که می‌کرد دستم می‌داد سحر چه چیزی در انتظارم نشسته است. کافی بود بدانند که ما با زندان بی‌گانه نبوده‌ایم. هرکس از بچه‌های زندان شاه کارش به سال شصت افتاد یا رفت یا برید و آمد سر سفره قل هو الله خواند.

تصویری از رهبر حیدر بدهم. فرخ نگه‌دار است. می‌داند که آب در کدام درجه قل می‌زند و دارد تفحص می‌کند که انگار میان این ور و آن ور برلین تفاوت‌هایی بوده است. کارش در میدان تره‌بار است. تره بار می‌کند از این سر به آن سر شهر.

این فرخ نگه‌دار را برده بودند تلویزیون و سیدی کارکشته دست به گند فرخ برده بود. پرسشی پیش نهاده بود تا از گلوی فرخ بر زبان‌اش بی‌آورد که بی‌خدا شده است و همان‌جا حکم ارتدادش را بدهد. اگرچه در آشوب گم شده بود اما آشکار بود که باید تا سر غوغا را می‌زنند سر این‌ها را گرم کرد و راندشان به جایی که با دست خودشان گورشان را درست کنند.

باری، نمایش «اسلام شیوهی سالم رفتار آدمی است» نام برنامه بود. گولی گنده بر کول گفت و گو:
- این گفت. خُب حالا تو بگو!

این را سیدی می گفت که میان نشسته بود و هر جا اراده می کرد گپ را می برید. موضوع بحث خدا یا ناخدا نبود. اصل سر ماده و ایده بود و پرسش و پاسخ پیچ خورده بود و به جایی می رسید که فرخ نمی رسید. فرخ که از این چیزها بلد نیست. نبود. گم شده بود در محور کم و کیف آب و هی می چرخید سر این که آب اگر دیر جوش بیاید سر بدری چه می آورند.
خلاصه فرخ را رها می کنند با میکروفونی که در جیبش جا داده اند...

و فرخ سر رشته‌ی راه بود
میان دار و چالاک و آگاه بود.

خیال نکنی این را گفتم که رهبر خودم را در بیرم. نه. رهبر من ممی بود. هنوز هم هست. شال و گونی جار می زند در خیابان شانزله لیزه به ساعت منع خرید و فروش.

زندان نورآباد زندان به آن شکل‌ها که دیده بودم نبود. دو اتاق بود شکل هشتی سر هم شده و ما از گرما دم در اتاق‌ها می‌نشستیم. سقفی پلیتی داشت.

تازه آفتاب سر زده بود که حیدر را از بازجویی آوردند.
- چی شد؟

- فکر نکنم تا شب نگه‌مان دارند. آزادیم.
چند روزی به این حال گذشت. تحلیل روز و شب، غروب و سحر با هم فرق داشت و فرق در بود و نبود بود.

در میان‌مان خانی بود فارسی‌مدان و پیر که کاری به کار کسی نداشت و کسی نمی‌دانست سر چه او را آورده‌اند. روی گلیمی چهارلاشده می‌نشست، این دست سجاده‌اش را نهاده بود، آن دست آفتابه. کسی دیگری نبود. جوانی بود که نام‌اش را به خاطر نمی‌آورم. خاطره‌ای است کوتاه: پانزده شانزده ساله بود. راحت برای خودش حرف می‌زد و هیچ ابا نمی‌کرد آشکار کند از چه گروه و قماش‌ی است. ما هم هیچ‌کاره بودیم. به‌امان شک کرده بودند. پیاده که شدیم حیدر صلاح دیده بود بگوید کی است. این آن زمان بود که تازه تصویر فرخ از تلویزیون پخش شده بود و حواری‌های فرخ سعی می‌کردند فرخ را به یاد مخاطب بیاورند در کنار آن سید به روز چهارشنبه و افترای ماده‌پرستی را از خود دور کنند. هیچ.

روزی که در آمدم از آن جوان پرسیدم: کاری نداری؟
از میان شهرش رد می‌شدیم. نام و نشان خانه‌شان را داد در امیدیه. آمدم.
همان دم در زندان من و حیدر از هم جدا شدیم. او می‌گفت یک‌راست
برویم. من می‌ترسیدم پشیمان شوند خبر بدهند که ما را در این مسیر از
هرکجا شده برگردانند. من می‌گفتم در بین راه به بچه‌ها سر بزنیم. به‌بهان
سر رامان بود.

هیچی. همان‌جا میان من و حیدر انشعاب شد. از حیدر که جدا شدم رفتم
به‌بهان پیش بچه‌ها. یکی دو روزی اگرچه یکسره در خانه، ماندم. ظهر
بود که رسیدم سه راه امیدیه. یک لیوان آب سرد سرد از سقای درگذر
خورده بودم و لرزم گرفته بود. اول میدان که رسیدم یک روزنامه‌فروشی
بود. مسیری که من باید به طرف امیدیه می‌رفتم زیاد محل رفت و آمد
ماشین نبود. باید می‌ماندی تا ماشین پر شود راه بیفتند و تا به حد پر شدن
نرسیده بود در ماشین باز نمی‌شد. روزنامه را برای سایه‌بان سرم گرفته
بودم. بازش که کردم به لیست اعدامی‌های روز پیش رسیدم. از صف
مسافرهای امیدیه زدم بیرون، روزنامه را انداختم پیش پوز خری که کاغذ
می‌خورد و راه خانه گرفتم.

حیدر که زودتر به خانه رسیده بود کولر و یخچال را برده بود. به من
رسیده بود خانه‌ای خالی، مملو از نشریه‌هایی که نوشته‌هایش را هیچ‌کس
قبول نداشت و یک دستگاه کپی از کار افتاده.